

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

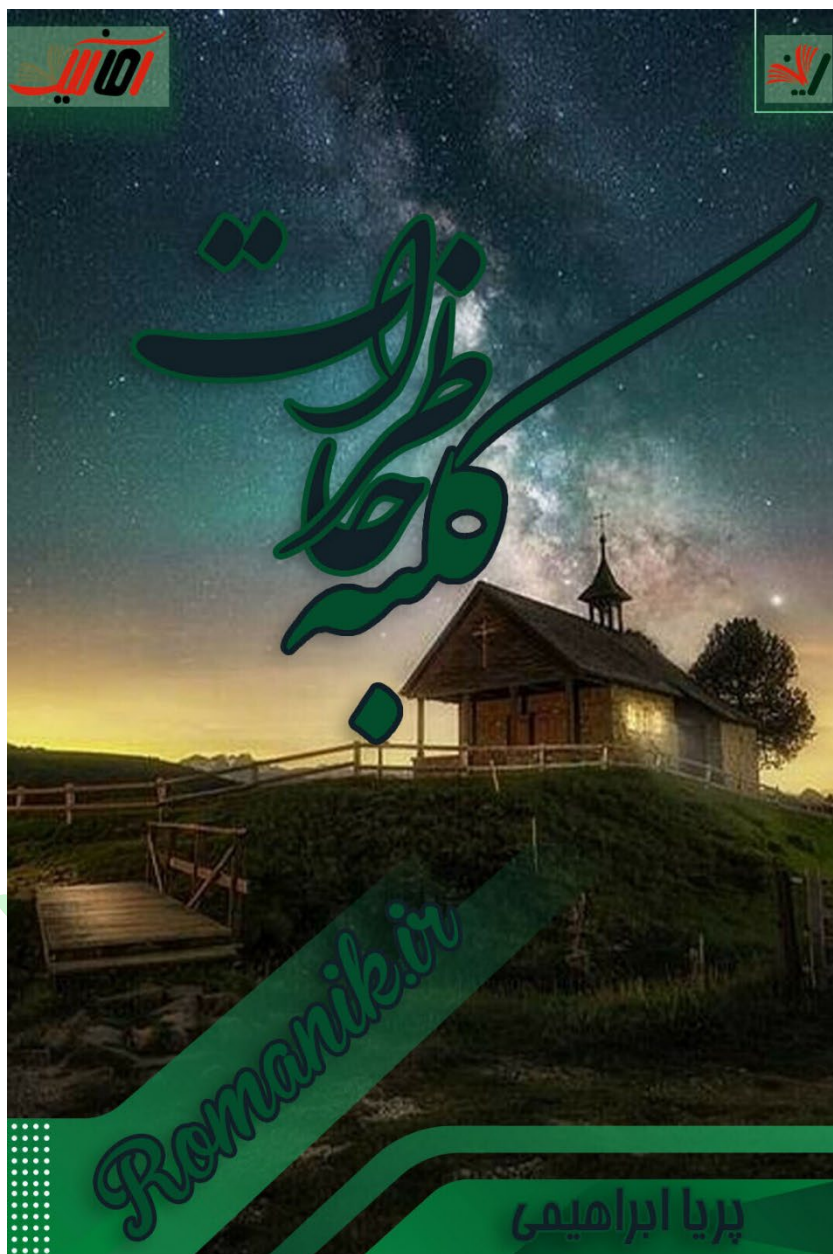
اطلاعات اثر:

نام اثر: کلبه خاطرات	نویسنده: پریا ابراهیمی
سطح اثر: برنزی	نوع اثر: دلنوشته
تعداد صفحات: ۱۶	ژانر اثر: عاشقانه - تراژدی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: خیر

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کیست:

Mohammad MZ

طراح جلد:

parvin.y

منتقد:

Nil@85

ویراستار:

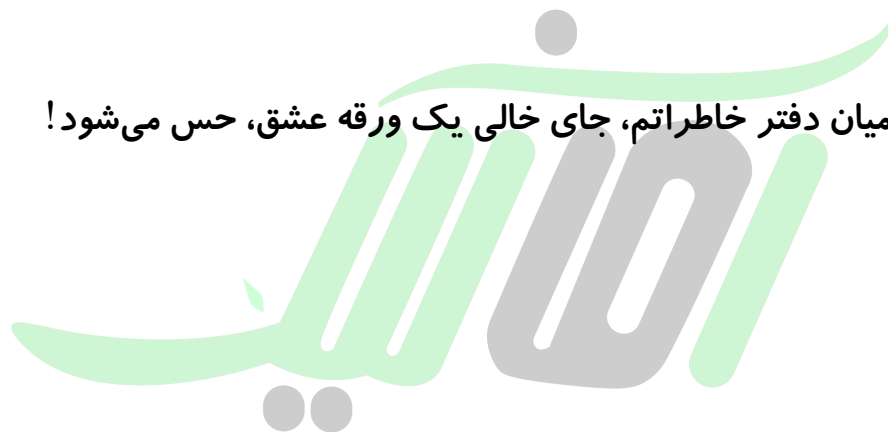
فاطمه جوادزاده

خلاصه:

پشت شیشه‌های بخار گرفته، در میان کلبه‌ی خاطرات خویش ایستاده‌ام و ذهنم در میان دفتر کهنه و ورقِ کاهی سفر می‌کند تا بالاخره می‌رسد به همان جملات بی‌نقطه سر خط:
- جانم به قربانت، برگرد! برگرد که بدون تو دنیای من طعم زهرمار می‌دهد. ...

مقدمه:

هنوز هم در میان دفتر خاطراتم، جای خالی یک ورقه عشق، حس می‌شود!



R O M A N I K

دفتر خاطرات

دفتر جانم را باز می‌کنم و شروع می‌کنم به گشتن در میان پیچ و خم برگه‌هایش، بالاخره برگه‌ای می‌یابم و می‌نویسم:

دفتر جان سلام، خیلی وقت است که از آخرین دیدارمان می‌گذرد، حتماً از من دلخور هستی و دلت نمی‌خواهد به حرف‌هایم گوش بسپاری!

می‌دانی که من هنوز هم کسی را جز تو ندارم، آری... . حال شاید با خود بگویی جدا از بی‌معرفتی‌هایم، بیش از حد پر رو تشریف دارم و زمانی که دلم گرفته با تو درد دل می‌کنم. تو که می‌دانی همه چیز را... این چنین مرا پس نزن... بگذار تا آخر، تو محرم راز و اسرارم باشی.

گویی که لبخندش را حس می‌کنم و می‌دانم دلخوری‌هایش رفع شده است. شروع می‌کنم به نوشتن، درست است که او حرفی نمی‌زند و دستی ندارد که مرا در آغوش پر از برگه‌اش بکشاند؛ اما همین که شنوای درد و دل‌هایم است؛ برایم کافی‌ست!

R O M A N I K

پارک سر کوچه

تیترا قرمز رنگ بالای دفتر خاطراتم "پارک سر کوچه" است. نگاهی به نوشته‌هایم می‌اندازم و شروع به خواندن می‌کنم، چرا که مرور خاطرات لذتی دارد توام با دلتنگی و عشق.

دست در دست در پارک کوچک سر کوچه قدم می‌زدیم و گاه صدای خنده‌هایمان پرنده‌های روی درختان را به آسمان می‌پراند.

کنار درخت سروی می ایستیم و او گوشیش را روی منو پاد تنظیم می کند، قبل از آن که عکس دوفره مان گرفته شود، گل کوچک و سفیدی را کنار موهای مشکین ام می گذارد و درست همان لحظه، صدای چلیک دوربین گوشه را می شنویم.

موبایلش را پایین می آورد و وارد گالری و آلبوم دوربین می شود، عکس را باز می کند. من ابتدا فکر می کردم که یک عکس چپر چلاغی گرفته ایم، اما نه. عکس آن قدر هنری و عاشقانه افتاده بود که اشک در چشمانم حلقه زد! من در عکس نگاهم به چشمان او و او چشمانش خیره ی گل کنار سرم و دستی که روی موهایم کشیده میشد، بود.

گاه، پارک سر کوچه هم می تواند منبع خاطره های شیرین و خوش باشد؛ البته زمانی که حضور او نیز حس شود.

مرور خاطرات در پیاده رو

در پیاده رو قدم برمی دارم و برمی گردم به دو ماه پیش، درست همان روزی که برای اولین بار گام در کافه ی همیشگی نهادم.

شیشه ای سرتاسری، تمام کافه را پوشانیده و محیط خارجی کافه را به نمایش می گذاشت. دیوار شرقی کافه با کاغذ دیواری مشکی مزین شده بود و روی دیوار، تابلوهایی با متون خوش نویسی شده به چشم می خورد، موزیک لایت در حال پخش، سکوت کافه را می شکست و محیط را به فضایی معنوی و عاشقانه تبدیل می کرد.

میز و صندلی های ساخته شده از چوب و چرم در گوشه و کنار کافه به چشم می خورد و گلدان های گل رز قرمزی که روی میز قرار داشت به تم مشکی و سفید کافه، روح می بخشید.

روی میز گوشه‌ی کافه جاگیر می‌شوم و نگاهم با نگاهی سرد تلاقی می‌کند. نگاه آشنایش، مرا به هم می‌ریزد و با خود فکر می‌کنم:

- خدایا، این چشم‌ها چه قدر آشناست، کجا دیدمش؟

افکارم را پس می‌زنم و نگاه مشکیم را از آن چشمان آشنا جدا می‌کنم و به گل روی میز می‌دوزم، یاد می‌کنم زمانی را که آن چشم‌ها دلم را ربود.

کافه خیال

باز رسیدم به همان نقطه از خاطرات، همان کافه‌ی همیشگی و عطر اسپرسو و شکلات داغ. تم مشکی و سفید و میز و صندلی ساخته شده از چوب و چرم، گوشه‌ی دنج و خلوت کافه و نگاه عسلی او دلم را سرشار از حس ناب می‌کند.

لبخند به لب می‌نشانم و نزدیک می‌شوم. دو قدم مانده به میز، سرچایم متوقف می‌شوم، می‌ترسم قدم از قدم بردارم و باز او برود.

لبخندش مهر تاییدی بر نرفتنش است، پس تردید را کنار می‌گذارم و بر روی صندلی جای می‌گیرم.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود و دستم را که روی میز است، می‌گیرد و با انگشتانش خط‌هایی فرضی روی پوست لطیفم می‌کشد. با آمدن پیش‌خدمت دستش را عقب می‌کشد و مشغول دادن سفارشات به او می‌شود.

طبق معمول برای خودش اسپرسو و برای من شکلات داغ سفارش می‌دهد.

ده دقیقه‌ای می‌گذرد و سفارش‌هایمان روی میز قرار می‌گیرد، صدای بگو بخندمان داد مدیر کافه را در می‌آورد؛ اما هنوز با روداری تمام همان‌جا نشسته‌ایم.

به خودم می‌آیم، اشک گوشه‌ی چشمانم را می‌گیرم و از در کافه دور می‌شوم، من ماه‌ها است که او را از همان ورودی در نگاه می‌کنم و بگو بخند خیالی‌ام گوش فلک را کر می‌کند؛ من هنوز هم بیرون همان کافه‌ی همیشگی‌ام!

سرما خوردگی

آه می‌کشم و به بخار بیرون آمده از میان لب‌هایم می‌نگرم، سردی هوا و لباس تابستانی که بر تن دارم، جای خالی او را برایم تداعی می‌کند.

تداعی می‌کند که دو ماهی‌ست ندارم دستان گرمش را، آغوش پر محبتش را. دو ماه است که عشق چشمانِ رنگِ عسلش را ندارم!

سرما که بیشتر در جانم رسوخ می‌کند، استخوان‌هایم به درد می‌آید، در حالت عادی یک مشت پوست و استخوانم، حال مانده سرما هم بخورم.

یادش بخیر، بچه که بودیم سردمان میشد و اولین عطسه را که می‌زدیم، مادر و پدرهایمان می‌گفتند:

- بیا، چند بار بهت گفتیم، نرو جلوی سرما، دیدی سرما خوردی!

کودکانی بیش نبودیم، بودیم؟ فکر می‌کردیم سرما چیست که خورده‌ایم و خودمان نمی‌دانیم! نگو که همان آنفولانزاهای امروزی است.

اولین عطسه را که زدم، خنده‌ای در گلو سر دادم و با خود گفتم:

- باز هم سرما خوردم، بدون این که خودم بفهمم، بدون این که تو باشی و یه پتوی صد تنی و من له شده در آغوش.

انسان بد صفت

روی صندلی گهواره‌ای‌ام روبه‌روی جنگل سرسبز و نم نم باران نشستهام و قهوه‌ی تلخم را سر می‌کشم!

یادم می‌آید روزهایی را که بدون یک کیلو شکر قهوه‌ام از گلویم پایین نمی‌رفت؛ اما الان در این شرایط، تنها همان تلخی قهوه آرام می‌کند من سرما خورده‌ی محتاج آغوش او را؛ بی‌معرفت است، نه؟ شیطان جلویش کم می‌آورد نه؟!

راستی که شیطان است! شیطان فقط انسانی مانند او را گمراه می‌کند؛ اما انسان کاری می‌کند که تا سال‌ها زخم عمیق قلبت تازه بماند، زخمی که ارزشش با معیار عشق سنجیده می‌شود! انسان راحت دل می‌شکند، انسان آسان قضاوت می‌کند، انسان تند و سرعتی قتل‌عام می‌کند و انسان بی‌رحم و بی‌منطق حکم می‌دهد!

انسان نه احساس سرش می‌شود و نه عقل، انسان تنها چیزی که برایش مهم است، خودش است و بس!

انسان خوب هم داریم؛ اما آن قدر انسان بدصفت در این دنیای فانی ریخته شده که آن‌ها به چشم نمی‌آیند، حیف انسان‌های بلند مرتبه که میان یک مشت بدصفت گیر افتاده‌اند؛ حیف...

بخش اول؛ سیگار

ابرها آرام آرام اشک می‌ریختند و صورتم را نوازش می‌دادند. به مردم نگاهی انداختم که هر کدام به دنبال سرپناهی تند می‌دویدند. در گلو خندیدم و با خویش گفتم:

- عجب دیوانه‌هایی هستند باران به این نیکی و با طراوتی، نعمت خداست.

آهی کشیدم، بخاری از میان لب‌هایم به بیرون جست و همان یادآور خاطره‌ای در میان گذشته‌های دورم شد.

یادش بخیر دوران مدرسه‌ها، عجب دورانی بود، مخصوصاً زمان‌هایی که باران می‌بارید و ما با شیطنت در حیاط بازی می‌کردیم. خوب یادم می‌آید، روز بارانیی که چوب شور خریداری کرده بودم تا در زمان استراحت پس از کلاس بخورمش!

هر چند دقیقه یک‌بار از رفیق شفیقم سوال می‌کردم:

R O M A N I K

- عسل! ساعت چند؟

عسل هم هر بار می‌گفت:

- دو دقیقه بیشتر از تایم قبلی که بهت اعلام کردم؛ دختر تو چقدر هولی!

خنده‌ای در گلو کردم و آن ساعت به همین منوال گذشت! با صدای زنگ تفریح، بسته‌ی چوب شورم را از کیفم بیرون کشیدم و مانند پرنده‌ای که از قفس رها شده است به سمت حیاط مدرسه پرواز کردم!

هوای سرد باعث شد لرزی در بدنم بنشیند. در خود فرو رفتم و نفس را به بیرون فوت کردم که باعث ایجاد بخار شد.

بخش دوم؛ سیگار

با دیدن بخاری که پس از چند لحظه ناپدید شد، فکری در ذهنم نقش بست.

با دستان سرخ شده از سرما، بسته‌ی چوب شور را بعد از ساعتی تلاش باز کردم، چوب شوری بیرون کشیدم و میان لب‌هایم قرار دادم و ژست آدم‌هایی را که سیگار می‌کشند به خود گرفتم.

به فرض مثال، پکی به فیلترش زدم و دودش را بیرون فرستادم.

دوستانم که در همان نزدیکی بودند، دوره‌ام کردند و با دیدن چوب شور، خنده‌ی خبیثی سر دادند و هر کس چوب شوری برداشت و مانند من، مشغول کشیدن سیگار شد.

با تنه‌ای که خوردم از فکر بیرون آمدم و به دختر روبه‌رویم چشم دوختم، پوزشی خواستم و با دیدن دَک‌ه‌ی پشت سر دختر، کنارش زدم و جلوی آن ایستادم. نگاهم را میان وسایل چیده شده در بیرون و داخل دکه گرداندم تا بالاخره چشمانم به بسته‌ی سیگار وینستون گیر کرد، بسته‌ای برداشتم و پس از پرداخت هزینه‌اش به سمت پارک کوچک سر خیابان راه افتادم.

بخش آخر؛ سیگار

روی نیمکت خیس شده از نم باران نشستم و نگاهم را به پارک خالی از هر موجودی دوختم.
بوی خاک باران خورده و هوای خنک، باعث تنها کمی باعث سر حال شدنم شده بود. نفس
عمیقی کشیدم و هوای پاک را به ریه‌های خاک گرفته‌ام هدیه دادم.

گوشی‌ام را برداشتم و شعر "زندگی درد قشنگی‌ست از علی‌زاده" را پخش کردم:

تا زمانی که رسیدن به تو امکان دارد

زندگی درد قشنگی‌ست که جریان دارد

بسته‌ی سیگار وینستون را باز می‌کنم و نخ‌ی سیگار بیرون می‌کشم.

تا زمانی که رسیدن به تو امکان دارد،

زندگی درد قشنگی‌ست که جریان دارد!

شعله‌ی رقصان فندک را به نخ سیگار میان لب‌هایم نزدیک می‌کنم.

R O M A N I K

زندگی درد قشنگی‌ست به جز شب‌هایش،

که بدون تو فقط خواب پریشان دارد.

پکی به سیگارم زدم که طعم گسش میان دهانم پیچید.

یک نفر نیست تو را قسمت من گرداند؟

کار خیر است اگر این شهر مسلمان دارد...

سرفه‌ی بلندی سر می‌دهم و گلویم به سوزش می‌افتد؛ اما هنوز دست از کشیدن سیگار
برنداشته‌ام.

خواب بد دیده‌ام، ای کاش خدا به خیر کند.

خواب دیدم که تو رفتی بدنم جان دارد...

دستانم از سرما به سرخی می‌زنند و سیگار به نصفه راه رسیده است.

شیخ و من هر دو طلبکار بهشتیم؛ ولی

من به تو او به نماز خودش ایمان دارد...

پک بعدی را می‌زنم و در میان دودهای بیرون آمده از میان لب‌هایم چهره‌اش را مجسم
می‌کنم.

این که یک روز مهندس برود در پی شعر،

سر و سری‌ست که با موی پریشان دارد. R O M A N I K

سیگار می‌سوزد و من اشک‌هایم را پاک می‌نمایم.

من از آن روز که در بند توام فهمیدم

زندگی درد قشنگی‌ست که جریان دارد!

پک آخر را می‌زنم و با بلند شدنم از روی نیمکت، فیلتر سیگار را با کف کفش‌های اسپرتم
له می‌کنم و به سمت مکانی نامعلوم به راه می‌افتم.

شب گرد

تمام روز را به کمک یک مشت قرص مسکن و خواب آور خوابیده بودم و حال مانند هر شب، زمان شب‌گردی رسیده بود.

بارانی مشکیم را تن زدم، دستی به عنوان شانه، میان موهای شلخته‌ام کشیدم و شلوار جینم را به پا کردم و کفش‌های مشکیم را پوشیدم.

بدون برداشتن دسته کلیدهایم، از در خانه بیرون زدم و پا به خیابان خیس و لیز از باران صبح گذاشتم. دمی گرفتم از هوای مرطوب و بازدمم را به شدت بیرون دادم.

شروع کردم به گشتن در میان کوچه پس کوچه‌های ذهن و قلبم. دستانم را حس می‌کنم که در دست‌های گرم او قرار دارد و از گرمایش غرق آرامش می‌شوم، از هر کوچه‌ای که می‌گذرم، دیالوگی از حرف‌هایمان را به یاد می‌آورم و خنده‌هایم را تقدیم گوش فلک می‌کنم!

می‌رسم به کنار تیر برق خیابان هفتم قلبم، همان جایی که گینس آخرین دیالوگ‌های گفته شده‌مان را به عنوان غمگین‌ترین دیالوگ‌ها ثبت کرد:

- من برای تو پتوی گرم شبت نبودم که به آغوشم بکشی تا گرمت کنم، من برای تو گیتاری نبودم که مهمون آغوشت کنی و بعد نوازشش، من ماشینت نبودم که باهم بریم و توی هوای دم گرفته‌ی تهران دوری بزنیم، من حتی سیگار لای انگشتات نبودم که در مواقع ناراحتی آرومت کنم. من فقط رهگذری بودم که در طول روز باهات برخورد می‌کنی و خیلی ساده از کنارش می‌گذری، اگر نبودن من رهگذر خوشحالت می‌کنه من راضیم که ازت فاصله بگیرم و قول میدم تو دیگه روی من رو حتی به خواب هم نبینی!

انگشت کوچک دست راستم را جلو می‌برم و می‌گویم:

- قول میدم؛ ولی در عوضش ازت یه قولی می‌خوام!

با پوزخند تلخ و صدای گرفته‌اش لب باز کرد و گفت:

- چه قولی؟

- قول بده که از ذهنم، قلبم و روز و شبام دور بشی؛ همین!

انگشت کوچک دست چپش را حلقه‌ی دور انگشت کوچک دست راستم کرد و لب زد:

- قول مردونه میدم.

رفت. به همین سادگی پا روی قلب تکه تکه شده‌ام گذاشت و رفت.

به خودم می‌آیم، دستم را به لبه‌ی جدول کشی‌های سفید و سبز گوشه‌ی خیابان بند می‌کنم تا از افتادنم جلوگیری شود. نگاهم را به راهی می‌دهم که در خیالاتم همان دیروز، او آن‌جا را پیموده و رفته بود. اما حقیقت مانند پتک بر سرم کوبیده میشد، چرا که او چندین ماه پیش‌تر، از آن راه را گذر کرده و زیر قولش زده بود.

به راستی که قول مردانه، هیچ‌وقت قول نبوده‌است! چرا کسی نیست که بگوید قول دخترانه می‌دهم؟! قول دخترانه به‌الله که از هزاران قول مردانه قول‌تر است، چرا که من و امثال من هرگز زیر قولمان نزده‌ایم و نخواهیم زد.

رویا

با رخوت و سستی، چشم از هم می‌گشایم و خود را در میان باغی سرسبز و پر از گل پیدا می‌کنم.

اطراف را با چشمان درشت شده‌ام زیر نظر می‌گیرم و کودک درونم ورجه وورجه کنان، دویدن در میان گل‌ها را طلب می‌کند.

سنگدل که نیستم، نه. پس به کودک درونم اجازه می‌دهم هر چه‌قدر که دلش می‌خواهد بدود. بالا پایین پپرد و شادی کند، آخر دگر از این فرصت‌ها برایش پیش نمی‌آمد.

همان‌طور که قهقهه کنان اطراف را می‌پاییدم، چشمم به کنار درخت سیب سرخ خورد. به ناگه کودک محبوس گشته در وجودم، ساکت و خموش آرام گرفت و به غار تنهایی‌هایش پناه برد. لب‌هایم، به خطی صاف بدل و گویی در قلب آرام خفته‌ام ولوله‌ای برپاست.

ترس مانند مورفین در وجودم تزریق و پاهایم را سست کرد، ترس از این‌که جلو بروم و او برود، اما قلبم فریاد عاشقی سر می‌داد:

- برو جلو، مثل همیشه. این بار هم مرگ به بار، شیون به بار.
R O M A N T I K

عقل کم آورد و غرولند کنان بر تخت پادشاهی‌اش نشست. دستی به کنترل‌های عصبی‌اش کشید و فرمان حرکت را صادر کرد. حرکت کردن من مبهوت همان و دور شدن او همان.

عقل پوزخندی بر لب نشانده و با غرور رو به قلب ایستاد و فرمان خاموشی وجودم را صادر کرد.

شم‌هایم را از هم گشودم و خود را میان تخت خواب مشکینم یافتم. باز ندانسته در خواب به دیدار او رفته بودم و او بی‌رحمانه تنهایم گذاشته بود. رویاهایم هم آدمانه نیست که اگر بود در میان دریایی از شکلات و باغی پر از آبنبات ایستاده بودم.

مرگ احساس؛ بخش اول

سرد بودم، دست‌هایم گرمای قبل را نداشت، احساس سبک‌بالی داشتم. گویی دستانی از ماوراء تمام بار غم را از دوش‌هایم برداشته بودند.

لبخندی به چهره‌ی رنگ پریده‌ام انداختم. چشمان مشکینم حال لبخند میزد، موهای پریشانم حس شادی را در دلم زنده می‌کردند؛ اما دستان خونینم و پوست یخ زده‌ام مخالف حال خوبم بودند.

لبخندم را از روی لب‌هایم پاک کردم، تکه‌های لیوان خورد شده بر روی زمین را با دستان زخم آلودم برداشتم و داخل سینک رها کردم.

مرگ احساس؛ بخش دوم

نگاهم را به دستان باندپیچی شده‌ام دادم. خنده‌ام می‌آمد. آه، آن قدر غافل شده بودم که می‌خواستم خود را به قتل برسانم.

خنده‌ام کم کم تبدیل به لبخندی ملیح و پس از آن اخمی عمیق میان ابروان مشکینم شد.

از روی زمین بلند می‌شوم، دستی به دامن کوتاه لباسم می‌کشم و راه اتاقم را پیش می‌گیرم. در مشکی رنگ اتاق را می‌گشایم و پا به حفره‌ی تنهایی‌ام می‌گذارم. تم مشکی و خاکستری اتاق، دل گرفته‌ام را بیش از پیش سیه می‌کند.

به سمت میز مطالعه‌ام می‌روم و روی صندلی چرخ دارم جای می‌گیرم. دفتر خاطراتم را از تک کشوی میز بیرون می‌کشم و خوش‌نویسم را روی ورق سفید کاغذ به رقص در می‌آورم.

مرگ احساس؛ بخش آخر

روبه‌روی گل‌فروشی ایستاده‌ام و نگاهم میان گل‌ها جستجوگرانه می‌چرخد.

گل‌های مریم، نیلوفر، آفتابگردان و گیاه‌های تزئینی را از نظر می‌گذرانم، تا بالاخره می‌رسم به گل رز سفید و آبی، چندتایی از میانشان جدا و پولشان را حساب می‌کنم!

از گل‌فروشی بیرون می‌زنم و به سمت آخرین مقصدم راه می‌افتم.

قطعه‌ها را یکی پس از دیگری رد می‌کنم تا بالاخره سنگ قبر مشکین با نوشته‌های درشتش توجه‌ام را جلب می‌کند.

جلوتر می‌روم و دستی بر روی سنگ خاک گرفته می‌کشم و زانو می‌زنم کنار جایگاه ابدی کسی که تمام دنیایم بود و الان نیست!

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- هرچی گفتم رو پس می‌گیرم! می‌خوام عشقت و دست بگیرم! هرچی گل واست هست، بچینم! بریزم رو سرت جشن بگیرم تو بیا!

اشک‌های راه گرفته به روی گونه‌هایم را زدودم و گل‌های رنگی را روی سنگ مشکین پخش کردم، فاتحه‌ای فرستادم و برای همیشه احساسم را به دار آویختم و تنه‌ایش گذاشتم.

دم در خانه‌ام ایستاده‌ام، لبخند تلخی بر لب می‌نشانم و در را می‌گشایم، قدم‌های سستام را به سمت مبل چرم مشکی رنگ می‌کشانم و روی آن لم می‌دهم.

آخرین ورق دفتر خاطرات

پس از مرور خاطرات ساعتی پیش به خودم می‌آیم. قطره‌های اشکم دانه دانه روی آخرین ورق دفترچه‌ام می‌چکد، من احساسم را در برگ آخر این دفتر به قتل رساندم.

برعکس دفعات قبل این بار احساسات آخرم را به صورت نقاشی روی دفتر پیاده می‌کنم.

چوب دار معنای مرگ دارد. پرنده‌های هفت شکل، نماد پر زدن روح و قلب چسب خورده، نماد احساسی است که دگر مانند قبل نمی‌شود.

همه‌شان ترکیب غمی عمیق را می‌سازند؛ اما آن لبخند و چشم‌های برق زده در گوشه‌ی ورقه

R O M A N I K

چه می‌گویند!؟

با خود فکر می‌کنم و می‌فهمم که آن لبخند و چشم‌های برق‌دار لب می‌زنند که تو از این پس آدمی تازه متولد شده هستی. غم‌هایت را دور بریز و از سال جدید، حسی نو آغاز کن، تو می‌توانی و من به تو ایمان دارم.

به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی‌است.



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این لینک** مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

